

صنم

با جیغ سوم زن، پدرم «بیلرسوت» ش را پوشیده و نپوشیده از در حیاط بیرون پرید و منم با شورت و زیرپیراهن رکابی دنبالش.
سر «لین» غلغله روم بود. صدای ناله و نفرین زن و فحشهای پی درپی مرد همه را از خانه های شرکتی بیرون کشیده بود. مردم دورشان حلقه زده بودند و هرکس برای خودش نظری میداد. ماشین بدفورد شیفیت آنطرفتر معطل کارگرهایی بود که داخل جمعیت شده ولی هرچه سیف اله راننده برایشان بوق میزد فایده ای نداشت. آفتاب بعد از ظهر اواخر مرداد مغز را سوراخ میکرد. پیشانی همه به عرق نشسته بود. زیر پیراهن رکابی به تنم چسبیده بود و مزه شور عرق را روی زبانت حس میکردم. پاهای برهنه ام را که روی لاشه سنگهای داغ می سوخت به نوبت برمیداشتم و کنار زانو ها می کشیدم. پدرم خودش را داخل جمعیت جا کرد و منم از لابلای پا ها خودم را انداختم توی میدانچه تا ببینم چه خبر است.

حیدرقلی عین شمر ذی الجوشن کف به دهن داشت. گیس های سیاه و بلند صنم را دور مچ دست چپ پیچانده بود، کارد سلاخی اش را بدست راست گرفته توی هوا تکان میداد و یکبند هوار میکشید. زن روی سنگلاخها کشیده شده بود. پوست دست و پایش رفته، صورتش زخم و زیلی و پیراهن کدروی گلدارش از پشت کتف چپ پاره و لب و دهنش پر از خاک و خل شده بود.
پدرم همانطور که دکمه های لباس کارش را می بست رو کرد به کل رمضون دکاندار و گفت - چه خبره، مگه خردجال ظهور کرده؟
- کاشکی خردجال بود، مرتیکه قصاب زنش را با گوسفند اشتباهی گرفته و میخواد سرشو ببره.
- سر چی؟
کل رمضون گفت: خدا عالمه.

وحشت سر تا پام را گرفت و خودم را به پدر چسباندم. پس بیخود نبود که حیدرقلی روز عاشورا شمر شده بود.

عبد شاه سبیل بورش را از یکور جوید و گفت:
- خوب حالا چرا یکی جلوشو نمی گیره؟
مش نجف برگشت طرفش و گفت:
- حالا تو بشو همو یکی اگه راست میگی!
عبد شاه زیر لب غرید:
- ای روزا حرف خیر هم نمیشه زد به کلام الله.

«... ناحیه لالی خیلی کوچک بود. بعد از آنکه اولین چاه در مسجد سلیمان به نفت رسید، انگلیسی ها رگه های آنرا دنبال کردند و طولی نکشید که مناطق نفتخیز هفتکل، نفت سفید، لالی و غیره هم اینجا و آنجا قد علم کردند و هرکدام برای خود شهری شد با خانه های پیش ساخته انگلیسی، مدرسه، درمانگاه، باشگاه و دنگ و فنگ تمام.

مته های الماس دل زمین داغ را می شکافت و نفت را گرم و سیاه به سطح میآورد. بومی ها هم با صدای غرش دستگاههای حفاری که توی کوه و کمر می پیچید، میش و بزشان را رها کردند و آمدند و استخدام شرکت نفت شدند. بیشتر کارهای ساده، آنها هم که کوره سوادى داشتند خودشان را توی Office ها جا زدند و شروع کردند به آموختن انگلیسی. یکمرتبه در کنار منازل شرکت نفتی خانه های سنگی و کوچک شخصی ساز هم با دکان و بازار و حمام پشت سر هم عینهو قارچ از زمین روییدند و هر ناحیه جنب و جوشی دو چندان یافت. دلالها، دست فروشها و معرکه گیرها نیز از همه قماش به نواحی راه پیدا کردند و پاسگاه ژاندارمری هم شد همه کاره قانون.»

صدای ناله صنم یک لحظه قطع نمی شد. زنهای محل با التماس از حیدرقلی میخواستند که ولش کند محض خدا اما او برافروخته کارد را بطرفشان حواله میداد و زنها عقب می نشستند. سیف اله راننده دو باره دستش را گذاشت روی برآمدگی وسط فرمان بدفورد و یکبند بوق زد بعد سرش را از ماشین بیرون آورد و داد زد:

- دیوسم اگه تا پنج دقیقه دیگه ول نکنم و برم گاراج تا همه تونه Black list بکنن، پدر بیامرزا انگاری بانو دلکش اومده.

یک نفر داد زد: ای وایلا شیرمد داره میاد.

یکمرتبه حیدرقلی نعره ای کشید و به سمت چپ میدانچه یورش برد. زن بدنبالش روی زمین کشیده شد و جمعیت ناخاف راه باز کرد. سرم را بالا کردم، سقف پلیتی «بیست فوتی ها» در تابش خورشید برق میزد و ردیف دکلهای برق در سراب می رقصید. گرما حالا داشت حسایی زهرش را می ریخت. گلویم شده بود عین چوب خشک. شیر فشاری آب سر لین دوم نزدیک منزل سلطون حسین بود. خودم را بهش رساندم دسته را دادم پایین و آب فواره زد توی حوضچه سیمانی. اول داغ بود ولی بعد خنک شد. پایم را که روی سیمان زیر شیر گذاشتم خنکی تا قلبم پر کشید. سرم را گرفتم زیر شیر و قلب قلب آب خوردم. از پشت ستون آب مردم داشتند تاب میخوردند، کش میآوردند و بدنبال حیدرقلی می رفتند. سلطون حسین که روی دیوار کوتاه بیست فوتی اش با زیر شلواری و دمپایی نشسته بود و عرق میریخت دستش را سایبان چشمها کرد و گفت: ارواح پدرم داره میردش طرف سلاخ خونه. ملا نظر همانطور که دست شیرممد را محکم گرفته بود و مانع نزدیک شدنش به معرکه میشد فریاد زد: - خونم خراب، توئی ناحیه بی صاحب یه با غیرت پیدا نمیشه. بابا، مسلمونا اقلا پاسگاه را خبر کنین.

«... حیدرقلی از بازفت که آمد لالی جایی را نداشت این بود که شیرممد روی تعصب هم طایفه بودن او را برد منزل و بهش جا و مکان داد. صبح به صبح هم پوست گوسفند ها را میداد تحویلش که توی آفتاب پهن کند و نمک بزند بی مزد و بی مواجب. کم کم پایش به سلاخ خانه هم باز شد. سفیده صبح گوشتها را شقه میکرد و می انداخت کول شیرممد که ببرد قصابی. یکروز هم که خبر آوردند قصاب بازار توی کارون غرق شده او را بردند و کلید دکان را دادند دستش. عید همان سال بود که شیرممد رضا یا نارضا با اصرار اهل محل صنم را به عقد حیدرقلی درآورد. هرچند که صنم دلش میخواست زن کارگر شرکت نفت بشود اما نصیب و قسمت چیز دیگری شد. شاید اگر دو سال پیش از این سر یک کلام حرف، پیرمراد راننده و پسرش ایاز را بقصد کشت زده بود البت که شیرممد باین سادگیها به دامادی قبولش نمی کرد.»

حالا دیگه دکاندارها هم به جمعیت اضافه شده بودند. آفتاب کج کرده بود طرف امامزاده سبزپوش اما گرما تمامی نداشت. پدرم و مش نجف از جمعیت جدا شدند و آمدند طرف لین دوم. سلطون حسین از همان روی دیوار داد زد: - ها ، کجا ایشالا؟ پدرم گفت:

- بریم ببینیم پیرمراد حاضره با ماشینش بریم پاسگاه.
سلطون حسین دمپایی اش را خوش خوشک روی پا تکان داد و گفت:
- تا اون دوج (Dodge) بیاد روشن بشه کار از کار گذشته.
صدای موتور سیکلت که مثل رعد توی فضا پیچید همه رویشان را برگرداند طرف جاده اسفالته. احمدی داشت از طرف «استاف استور» با موتور قرمز رنگش می کوبید بسمت سلاخ خونه که حالا حیدرقلی و جمعیت به نیمه راه آن رسیده بودند. یک مشت دیگر آب به صورتم زدم و دویدم طرف مردم. احمدی بازرس ماشینهای شرکت نفت بود و موتور انگلیسی بزرگش در تمام ناحیه لالی تک بود. مثل ارتشی ها لباس فرم داشت. شلوار کرم اطو زده، پیراهن سفید آستین کوتاه با پاکوهای مشکی و کلاه سفید با نقاب قبطان دوزی شده زرد. احمدی همانطور که موتور را روشن نگه داشته بود یک پایش را روی زمین ستون کرد و پرسید:
- چه خبره اینجا؟

و هی در همان حال دسته گاز را میچرخاند و ناله موتور را درمیآورد. صورت آفتاب سوخته ، بینی بزرگ و عینک آفتابی ابهتی باو داده بود. دو باره پرسید: میگم اینجا چه خبره؟ جلو لین کارمندی که بمن خبر دادند ماشین شیفت تصادف کرده گویا.
یک نفر به طعنه گفت: نه دایی جان، حیدرقلی با صنم تصادف کرده!
احمدی اعتنایی به حرفش نکرد. موتور را توی دنده انداخت و بطرف گاراژ مرکزی حرکت کرد. پشت سرش گرد و خاک و سنگ ریزه بهوا بلند شد.

«... صنم تپل بود و کوتاه. همیشه خدا یک جعبه خالی میوه روی سرش بود و کنار بازار دنبال پوست هندوانه و خربزه و آت و آشغال برای بره ها بود. راه که میرفت سینه های سفت و بزرگش نارام میخواستند پیراهن کدروی اش را پاره کنند و بیایند بیرون. مژه ها برگشته و بلند و موها سیاه و شلال. بچه سردسیر بود که حالا از سر اجبار گرمسیر خانه همیشگی اش شده بود. سالها پیش که توی بازفت آن جنگ لعنتی افتاد و پاره سنگی جان مادرش را گرفت، شیرممد او را که تنها بچه اش بود به دندان

گرفت و آمد لالی بهوای کار در شرکت نفت که بهر حال ماندنی شدند.»

دم سلاح خونه حیدرقلی داشت کارد را حواله میداد به هر کس که بخواهد مانع کارش شود که ناگهان دستش توی هوا خشک شد. گروهبان کردستانی تفنگ به دوش با شتاب از روبرو می آمد و عبد شاه کنارش تند و تند حرف میزد و دستها را توی هوا تکان میداد. حیدرقلی سرگروهبان را که دید خود را باخت. موهای زن را رها کرد و کارد را آهسته سر کمرش توی غلاف جا داد. صنم بیهوش و بیگوش دمر روی زمین ولو شد و زنها که ترسشان ریخته بود جلو دویدند و او را جمع و جور کردند تا ببرند منزل مش نجف. حیدرقلی مات و مبهوت سرچایش ایستاده بود و به گروهبان و عبد شاه که داشتند نزدیک میشدند چشم دوخته بود. مردم همه ساکت و کنجکاو آمدن کردستانی را تماشا میکردند. صدای پوتین او و خش خش گیوه های عبد شاه سکوت را می شکست. ناگهان پاره سنگی نفیر کشان از بیخ گوش سرگروهبان گذشت و بدنبالش خون از بالای ابروی راست حیدرقلی فواره زد بیرون. شیرممد سنگ دیگری هم بدست داشت که حیدر چشمش را گرفت و خم شد روی زانوهای کردستانی برگشت و با قنداق تفنگ گذاشت تخت سینه شیرممد که یک در یک نقش زمین شد.

«... شیرممد پنجاه سالی میزد. کوتاه بود و چهار شانه با صورتی گرد، گونه هایی سوخته و ابروهایی زمخت عین پشم میش که سایبان چشمهای گود افتاده اش بودند. ریش جو گندمی اش را هر از گاهی با تیغ ناست دوسوسمار اصلاح میکرد. کف دستهای قاچ خورده و سینه پهنی داشت. زمستان و تابستان نیم تنه پوست می پوشید و پوتین سیاه نیمداری به پا داشت. اهل نماز و روزه نبود ولی به اما مزاده «هفت شهیدون» زیاد قسم میخورد. کارش پرداخت پوست گوسفند بود و جمع و جور کردن کله ها و نظافت سلاح خونه بعد از کشتار روز. سیگار نمی کشید چون می گفت که سیگار پف آدم را سیاه می کند.»

رئیس پاسگاه از پشت میزش بلند شد و گفت

- به به ، بازم که تویی آ حیدرقلی .

حیدرقلی همانطور که دستمال را یکوری روی پیشانی بسته و خون خشکیده به ابرو و صورتش نشسته بود گفت:

- ما نوکر قانونیم سرکار.

رئیس پاسگاه گفت:

- ای مادر قحبه!

حیدرقلی سرش را انداخت پایین و چیزی نگفت.

شب هر دو تایشان را در یک اطاق باز داشت موقت کردند. رئیس پاسگاه به پاکون اعلیحضرت قسم خورده و گفته بود که اگر سر و صدایی بکنند جفتشان را پشت پاسگاه تیر باران خواهد کرد. شام را که برایشان بردند شیرممد روی زمین ولو بود و فکر میکرد. حیدرقلی گیج از سردرد پاشنه سر را به سه کنج اطاق تکیه داه و چشمها را بسته بود. بیرون، جیب زیتونی رنگ پاسگاه کنار میله پرچم پارک شده بود و روی سرش نرمه بادی شیرخورشید پرچم را به بازی گرفته بود.

+++++

همین پارسال پیش از عید بود که همراه هم میخواستند با دوج پیرمراد بروند مسجد سلیمان و پوستها را تحویل بدهند که آن اتفاق افتاد.....

آفتاب اواخر زمستان گرم و مطبوع تازه از بغل مخزن بزرگ آب روی تپه بیرون آمده بود و ردیف خانه های C-branch و میدانچه پشت بازار را گرفته بود.

ناحیه یکدست سبز بود عین زمرد. کنار لین ها و حاشیه جاده ها و دره ها «توله» (گیاهی است) دنیا را برداشته بود و دشت و تپه ها فرش از شقایق و گل قلمی آبی. کرکره های فنری دکانه پشت سر هم بالا میرفت و جلو مغازه ها با تنگ پلاستیکی آب پاشی و بعد جارو میشد. از رایوی دکانی صدای پوران میآمد: گل اومد بهار اومد میرم..... بوی خاک خیس خورده و بوی نان برشته ، صدای چرخ ابراهیم خیاط و بوق ماشین شیفیت صبح کار در فضا بهم گره خورده بود. دوج زرد رنگ پیرمراد سنگین و خاموش پشت بازار ایستاده بود. پیرمراد و پسرش ایاز از کنار میدانچه رد شدند و آمدند طرف ماشین. سبز علی دلال قبلا آمده و پا را روی رکاب دوج گذاشته ، داشت سیگاری روشن میکرد. پیرمراد بسم الهی

کرد و کلید را توی قفل چرخاند. درب ماشین با صدای خشک آهن باز شد و پیرمراد رفت و نشست پشت فرمان. ایاز از جعبه آچار هندل را بیرون آورد و رفت که در سوراخ زیر کاپوت سوارش کند. سبزی علی دستی به موی بلند و بلوطی اش کشید و داد زد: مسافرا بیان جلو، بیان که رفتیم! پیرمراد پشت فرمان قوز کرده بود و ایاز مرتب هندل میزد اما فایده ای نداشت. موتور و کاپوت چند لحظه رعشه میگرفت ولی ماشین روشن نمی شد. حیدرقلی و شیرممد و سایر مسافرها با ساک و بقچه و روغن دانه‌های روحی پشت بازار سینه آفتاب صبح نشسته و منتظر بودند. مجید دکاندار با لب‌های گل انداخته از حمام بر میگشت و با دست سلام داد. پیرمراد سلامش را ندیده گرفت و کلافه داد زد:

- سبزی علی بی خیر بگو بیان هل بدن، هندل فایده ای نداره.
سبزی علی تا بیاید و سیگار دیگری روشن کند و به مسافرها بگوید، خودشان شنیده و داشتند می‌آمدند. شیرممد غرزد: هل، هر روز خدا هل.
پیرمراد نیش را گرفت و از همان پشت فرمان گفت:
- خوب هل نده ببینم سوار عمت میخوای بری شهر!
شیرممد سرش را بالا گرفت و پرافروخته گفت:
- از ریش سفیدت خجالت بکش سگ طالع!
تا سبزی علی بیاید سیگارش را خاموش کند و بگوید صلوات صلوات، حیدرقلی پریده بود روی رکاب و پیرمراد را از ماشین کشیده بود بیرون. ایاز با هندل بطرفشان دوید که پاره سنگ شیرممد پیشانی اش را شکافت، هندل از دستش افتاد و دوزانو روی زمین نشست. توی پاسگاه حیدرقلی سه مرتبه قسم خورد که خودش ایاز را ناکار کرده است.

+ + + + +

صبح روز بعد خورشید تازه داشت نوک درختها را رنگ میزد که ملا نظر گیوه هایش را ور کشید و به زنش گفت: کاری داشتی منزل مش نجف هستم. برم ببینم صنم در چه حاله.
زنش که داشت زیر تاوه نان پزی هیزم می کرد گفت: صبح به این زودی که مثلا چه بشه؟
ملا گفت: خیر سرمان بزرگ محله هستیم ها!
کل رمضون، مش نجف و پدرم دور منقل ورشاپ توی سایه صبح نشسته و چای میخوردند که ملا نظر از راه رسید. پدرم پرسید: ملا بخت مادرت تو که پاسگاه هم رفتی جریان واقعه سر چی بود. این دختره که هنوز لب واز نکرده.
ملا نظر گفت:

- به کلام الله سر هیچ! ساتیار توی منزل نشسته بوده و با نی شیت(نی لبک) حیدرقلی سی دل خودش میزده. صنم هم برایش چای دم کرده بوده. به نی سبزی پوش همین. بعدش طرف از دکان میرسه و قال و مقال بالا گرفته و بی رضا خدا تهمت زده به ساتیار. بنظرم گفته زن اگه نجیب باشه نی شیت را که مردش روی لب گذاشته دست یک مرد نامحرم نمیده که او هم به لیش بزنه.
بعد دستها را از هم باز کرد و گفت: باقیش را هم که همه تون شاهد بودین.
مش نجف قند را توی استکان چای زد و به دهان گذاشت و گفت:
- نون گندم خوردن اشکم پولادی میخواد به نی قبله. آدم یعنی اینقدر نفهم و خر به پل نبر؟
کل رمضون استکان چای را از لب گرفت و خنده ریزی کرد و گفت:
- میگم شاید هم انگی به دنگشان بوده!
که ملا نظر شد یه گلوله آتش:

- از خدا بترس و گرز آتشین نکیر و منکر. مگر حدیث نگفته اگه دو نفر را لخت مادرزاد بیخ هم دیدین اول بند از میونشون عبور بدین و بعد شک کنین؟
در زدند. گروهبان کردستانی بود با پرونده ای زیر بغلش. مش نجف تعارفش کرد اما او گفت فقط آمده از صنم بازجویی کند. یا الهی گفت و رفت توی اطاق زنها.

بعد از ظهر ماشین شیفت کنار میدانچه ایستاده بود و سیف الهه راننده داشت شیشه جلو را تمیز میکرد. پدرم و کارگردان عصر کار کلاه ایمنی به سر رفتند طرف ماشین. از ته سی برنج صدای ساز و دهل میآمد که دستمال بازی میزد.
انگار عروس میبردند. صدای کل بگوش می رسید و صدای بوق ماشینها که حالا از طرف باغ کازرونی و سبزی پوش رد می شدند. عجیب بود، عروسی وسط تابستان.
زنها از سر بیکاری منزل مش نجف دور رختخواب صنم جمع شده بودند و او برایشان آرام حرف میزد:
- من بخت برگشته از کجا بدونستم که سر این چیزها غیرتی میشه؟

زن حمامی همانطور که داشت زخمهای دست و پای صنم را با پنبه و آب گرم تمیز میکرد گفت:

- سر کدام چیزها بد بخت؟

- گفتم خبر مرگم مهمون داری کنم که پسر عموش دل مکرر نشه. نی شیت حیدرقلی را از پشت رختخوابها بیرون آوردم و دادم دست ساتیار که حوصله اش سر نره. بعدش هم چای دم کردم، همین.

زن حمامی در شیشه مرکورکورم را پیچاند و پرسید: پس خودش کجا بود؟

صنم گفت: چه میدونم، در دکون بود دیگه. از راه که رسید تهمت زد که حتما ساتیار... همه مکافات ها سر این نی شیت بی صاحب بود بخدا قسم.

غروب آرام از راه می رسید. خورشید روشن و قرمز عین سینی مس گذاخته ای داشت پایه هایش را

به کوههای مغرب می سانید اما هنوز به گل میخ گنبد گچی سبز پوش گیر بود. سایه گنبد افتاده بود

روی چینه باغ کازرونی. از توی باغ صدای پارس سگ و همهمه ای گنگ به گوش می رسید.

درختها شب را به تن می کردند. ماشین شیفیت داشت با دنده سنگین جاده کوهستانی را بالا میرفت.

شعاع نارنجی نور خورشید به سینه سفید منبع آب پودر طلا پاشیده بود. کوههای شمال لالی سنگین تر

از همیشه بخواب می رفتند. چراغ منازل شرکتی یکی یکی روشن میشد و عطر نان گندم فضای خانه ها

را می انباشت.

شیرمد کوتاه و چهار شانه از پاسگاه برمیگشت و کارد کمری حیدرقلی دستش بود. صنم منزل مش نجف

زیر لحاف ناله میکرد و ساتیار بی خبر از لالی رفته بود.